

## تولدت مبارک! برای پدرم بهرام بیضایی به مناسبت شصت و نهمین سال تولدش،

### نیلوفر بیضایی

« ... و من تنها من - سندباد - بیدارم. چشم انتظار. انتظار یک قطره آفتاب، یک جرعه باد، در تاریکی، در ظلمات، تنها منم. شاهد دست بسته ی خاموشی و جنبشی که نیست. و سکوتی که هست. گاهی، فقط گاهی، از دورترین راه فریادی می شنوم. حس می کنم که به این فریاد بادبان می لرزد. اما تنها منم که می لرزم...»  
(بهرام بیضایی، هشتمین سفر سندباد، ۱۳۴۳)

این چند خط را برای تو، پدر عزیزم، بهرام بیضایی و به پاس تلاشهای خستگی ناپذیرت در عرصه ی فرهنگ و هنر کشورم ایران می نویسم. می دانم که بسیار خسته ای و بسیار رنج دیده و می دانم که زخمهای بسیار بر روح و روان داری از سوی آنها که گمان می کنند آمده اند تا برای ابد بمانند، اما نمی دانند که ضدیت با جریان رونده و شونده ی فرهنگ ایران امری است گذرا و آنچه می ماند، فکر است و اندیشه و نیروی خلاقه ی انسانی که خود خالق است. نیز بسیاری در لباس دوست و دوستدار که پنهانی و از سر تنگ نظری زخم می زنند، گاه از سر بخل و گاه از سر خودشیرینی برای این و یا آن دستگاه قدرت. حاصل این زخمها در یکی کین دیرینه می شود و عامل ایستایی و در چون تویی سر چشمة ی خلاقیت و سازندگی. هر چه آنها کردند تو نکردی و آنچه کردی جستجوی ریشه ها و چرایی ها بود و مرکز آثارت انسان با تمام پیچیدگیهایش و اینها همه من را نه بعنوان فرزندت، بلکه بعنوان یکی از فرزندان ایران مادر، وامدار این سخت سری و سرکشی تو می کند که فرزند زمانه ی خویش هستی و متعلق به تمام ایران.

امروز پنجم دیماه ۱۳۸۶ و شصت و نهمین سال تولد تست. امروز که تولدت را در غربت همیشگی مان جشن می گیریم، یار و همراه دیرین تو و یکی از نمایشنامه نویسان برجسته ی میهنمان اکبر رادی در گذشت. شاید رادی این روز را برای مرگ برگزید تا آخرین پیامش را به تو برساند: بمان برای فرهنگ و هنر ایرانزمین و باری را که با هم بر دوش گرفته ایم بتنهایی به سرمنزل مقصود برسان. یادش گرامی باد و عمرت دراز.

زندگی و مرگ، زایش و نیستی همزادند و شادی و غم علت وجودی هم. و در تناقض با یکدیگر است که تکمیل می شوند. همانطور که سپیدی از درون سیاهی سر بر می زند و سیاهی از دل سپیدی است که بیرون می جهد. و شاید امروز، همین امروز روز تلاقی ضدین بر پیشانی هنر نمایش در ایران باشد. غلامحسین ساعدی آن بخش کنده شده از مثلث نمایشنامه نویسی وطن، آن تکه ی رانده شده اما جدا ناشدنی از بدنه ی نمایشنامه نویسی وطن، همان او که هر بار تصویرش را در جایی می بینی به پهنای صورتت اشک می ریزی، سالهاست که رفته. رفته چون نتوانسته دوری وطن را تاب بیاورد، رفته چون مشتی تاریک اندیش ضد فرهنگ، وجود او و بسیاری دیگر را تاب نیاوردند. رفته اما از یاد ما نرفته، نخواهد رفت و اثرش جای در جای در فرهنگ ایرانزمین باقی می ماند، همانگونه که اثر رادی آن کوه استوار دانش و فرهنگ که فرو نریخت و ماند و خواهد ماند. همانگونه که تو، که هر اثرت در تئاتر و سینما دریایی است از دانش و تلاش برای شناخت و گامی در جستجوی چرایی آنچه هست، در جستجوی فردیت از دست رفته ی ما و هویت گمشده ی جمعی مان. گمشده در پس غبار تحریفها و واقعیتهای دروغین که به جای آنچه هست برای مردمان ساخته اند. گمشده در پس پرده های ضخیم سیاهی که بر حافظه ی تاریخی مان کشیده شده و دریغا که ما خود در این دروغ بزرگ سهمی انکار ناشدنی داشته ایم. خواسته یا نا خواسته، دانسته یا نادانسته.

در جستجوی پاسخ این پرسش که چگونه « بهرام بیضایی » بهرام بیضایی شد و جایگاهی غیر قابل انکار در فرهنگ و هنر ایران یافت، تنها و تنها می توان به آثار او رجوع کرد که خود بازتاب زندگی او (و دورانی که در آن می زید) نیز هست و در عین حال جستجوی بیدریغش در احوال مردمانی که قهرمان نیستند، اما در شرایطی خاص می توانند قهرمانانه کار و زندگی کنند و در شرایطی دیگر می توانند قهرمانانی بسازند و بجای خود به میدان نبرد بفرستند. شهید بسازند، بدون اینکه خود حاضر به پرداختن بهایی برای تغییر شرایط خویش شوند .

و بدینسان است که بهرام بیضایی، فرزند یک خانواده ی اهل ادب و فرهنگ که از کودکی بدلیل باور مذهبی غیر رایج خانواده اش از خانه تا مدرسه و از مدرسه تا خانه از بچه های محل کتک خورده و کودکی کم حرف و خجالتی است، عشق بزرگ خود را در سالن سینما و تئاتر باز می یابد. جایی که در تاریکی سالن، بدون آنکه دیده شود، فرصت دیدن می یابد. فیلم دیدن، کتاب خواندن و جستجو در متون ادبی و تاریخی برای او محملی می شود برای جستجوی پاسخ پرسشهای بیشماری که در ذهنش شکل گرفته است. چگونه می شود که جامعه ای «غریبه» های خود را می سازد و بجای تلاش برای شناخت آنها و پذیرفتن دگرباشی شان آنها را به انزوا می راند ، چگونه جامعه ای حتی با تاریخ و گذشته ی خود بیگانه می شود، حال را نادیده می گیرد و از ساختن آینده عاجز می شود. او همواره نگران سرنوشت کسانی است که در چنین جامعه ای در موضع «اقلیت» قرار دارند، نگران آنها که زیر دست و پای جمعیتی و توده ای که بیشتر به انگیزه ی حسی به حرکت در می آید تا بر اساس شناخت، له می شوند. کودکان بعنوان نمودی از نسل آینده ، در حالیکه بی پناه و بدون پشتوانه، بدون گذشته و بدون آینده بار خطاها و نادانیهای گذشتگان را بر دوش می کشند، زنانگی بعنوان نماد زندگی و سازندگی می رود تا قربانی آن بخش خشونت طلب و مرگ پرست مردانگی شود، اما در سر بزنگاه طغیان می کند و هر طغیانش نشانه ی اعتراضی است بر همان ساختار خشن و ساکن. و زمان که نسلها را یکی پس از دیگری در خود می بلعد و تا نسلی می خواهد سر بر آورد قربانی «سهراب کشی» می شود. از فیلم «سفر» و شخصیتهای اصلی آن که دو کودک هستند (۱۳۵۱) تا «باشو غریبه ی کوچک» (۱۳۶۴) ، کودکان غریبه هایی هستند بدون پشتوانه و در جستجوی مامنی یا سر پناهی یا آغوشی گرم. آیا آنها بنوعی نسلهای جوان ما را نیز نمایندگی می کنند که در تنگنای روایات متضاد و کج راهه های تاریخی گذشتگان و بدون پشتوانه ی قوی تاریخی می بایست راه خود را در ایران همیشه بحرانی و در کجراهه های تحریف تاریخ بیابند.

ما با خود و از خود بیگانه ایم و سنتها هنوز در ما قویتر عمل می کند تا گشاده دستی و افق نگاه باز و روحیه ی پذیرش دگر اندیشی و دگرباشی و اینکه این بیگانگی ها با انسان چه می کند، موضوع بسیاری از آثار بیضایی بوده و هست. زنان بعنوان نمادهای ایستادگی در برابر تعصب و سنت گرایی کاذب، بعنوان موتور تغییر و تحول از نخستین آثار بیضایی بارها و بارها در نقش محوری حضور داشته اند. از عاطفه ی رگبار تا رعنا ی غریبه و مه، از آسیه ی کلاغ تا تارا در چریکه ی تارا و نایی در باشو غریبه ی کوچک و شخصیتهای زن مسافران و سگ کشی، همه و همه نمادهایی از همین نگاه هستند . اینها نه زنان خیالی که بسیار هم واقعی اند و نمونه های بیشمار آنها را امروز در جامعه ی ایران می بینیم.

او بیش از آنکه شیفته ی قهرمان پرستی ها ی رایج شود، بدنبال ضد قهرمانهاست ، چرا که در می یابد جامعه ای که نیاز به قهرمان دارد، خود از حرکت و در دست گرفتن سرنوشت خویش عاجز است، ایستاست و سترون و او که «از سکون بیزار است» با تکاپویی وصف ناشدنی تمام عمر خود را صرف دانستن، خواندن، دیدن و آفریدن می کند.

«آرش» او بر خلاف «آرش» های دیگران یک ضد قهرمان است، ستوربانی است که تنها بر حسب تصادف و از سر اجبار بر فراز البرز کوه می رود. او نخواست قهرمان باشد، اما در شرایطی قرار می گیرد که راهی بجز انداختن تیری که تعیین کننده ی مرز ایران و توران است ندارد. او آرش تیر را نه با نیروی بدنی یا از سر پهلوانی که با نیروی دل می کشد...

«... وتیر می رفت. و باد از پی او. و چندان سوار دشمن و دوست که در پس آن می رفتند، در مرز پیشین از آن بازماندند... و هر کس از آن می گفت... و افسانه ی تیر در دهانها افتاد، از تیره به تیره، از سینه به سینه، از پشت به پشت. و تا کیهان بوده است این تیر رفته است. خورشید به آسمان و زمین روشنی می بخشد، و در سپیده دمان زیباست. ابرها باران به نرمی می بارند. دشتها سبزند. گزندی نیست. شادی هست، دیگران راست. آنک البرز، بلند است و سر به آسمان می ساید. و ما در پای البرز به پای ایستاده ایم، و در برابرمان دشمنانی از خون ما، با لبخند زشت. و من مردمی را می شناسم که هنوز می گویند، آرش باز خواهد گشت.»  
(بهرام بیضایی، آرش، ۱۳۴۰)

اینچنین است که «لیلا دختر ادریس» در جستجوی هویت انسانی خویش و ورای محدودیتهای جنسیتی می بایست بهای گزاف آن تنهایی را می پرداخت و یا هنوز و چه بسا بیش از پیش دارد می پردازد و «راه توفانی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی» راهی شد سهمگین و میراثی که بر جای مانده نشانه ی زخمها و شکستهاست و قلمهای شکسته و شمشیر زنگ زده ی روزگار شکست. شمشیری که در دستان زمین بانوی ما «تارا» بجای آنکه پاسبان مرگ شود در خدمت زندگی قرار می گیرد. میراثی که حکایت گسستها و شکستهاست، بی تاریخی ما، نبودن زمینی سفت زیر پاهایمان و ریشه های قطع شده ی ما آوارگان در وطن و یا دور از وطن (چه فرقی می کند). ما همه از یک تنیم و هر یک بنوعی از نطفه ی مادر «ایران» کنده یا «کندانه» شده ایم. چرا؟ جستجوی این چراهاست که شاید از درون آن سیاهی که بر وطنمان سایه انداخته، راهی بسوی نور بگشاید.

در «مرگ یزدگرد» او به روایات گوناگون از مرگ آخرین پادشاه ساسانی میدان می دهد تا از ورای آن فساد را که در ساختار حکومتی ایرانیان ریشه دوانده و میدان را برای حمله ی اعراب به ایران می گشاید، بنمایاند. شاه کشی در مرگ یزدگرد نه از سر آزادیخواهی که از سر استیصال است و طغیان لحظه ای. و بدینسان است که خطوط مشابه واقعه ی تاریخی با اتفاقی که در ایران در قابل انقلاب اسلامی بوقوع می پیوندد، نمایان می شود.

«... بنگرید که داوران اصلی از راه می رسند. آنها یک دریا سپاهند. نه درود می گویند و نه بدرود، نه می پرسند و نه گوششان به پاسخ است. آنها به زبان شمشیر سخن می گویند!... به مرگ نماز برید که اینک بر در ایستاده است. بی شماره، چون ریگهای بیابان که در توفان می پراکند و چشم گیتی را تیره می کند!  
آری اینک داوران اصلی از راه می رسند. شما را که درفش سپید بود این بود داوری. تا رای درفش سیاه آنان چه باشد!»  
(بهرام بیضایی، مرگ یزدگرد، ۱۳۵۷)

«کارنامه ی بندار بیدخش» کارنامه ی اوست و هر آنکس که تلاش کرد تا غبارها را از پس آن گنجینه ی فرهنگی گمشده مان بزدايد و اعتماد بنفس ما را به ما بازگرداند. «دییچه ی نوین شاهنامه» داستان مردمان ماست که باغبان مردی در سی و هشت سال از مردم کوچه و بازار شنید و به جان دل حفظ کرد و اندیشه ی ما مردمان را به نظم در آورد.

در «مجلس ضربت زدن» آنجا که از حذف می گویی، از حذف نیکان، از آثار فرهنگی ایران که بدست دلال مسلک ویران شد و به غارت رفت و از آن کسانی که دخترک دبستانی را بخاطر یک تار مو با پس گردنی دستگیر می کنند، اما یک نفرشان جلوی غارت و غارتگر را نمی گیرد. از آنکس که با «اصلاحات» آمد و خواست متن تو را «اصلاح» کند تا «قابل اجرا» شود.

در فضای سنگین «سگ کشی» او سالهای کشتار جوانان وطن در دهه ی شصت سالهای فضای سنگین مرگ و ماشینهای کشتار را برای ثبت در تاریخ گواهی داد و شاید در این راه یکی از تک

ستاره های حقیقت گو و حقیقت جوی آسمان هنر این این سه دهه که در داخل ایران زندگی می کنند بوده باشد.

«مجلس شبیه در ذکر مصایب استاد نوید ماکان و همسرش مهندس رخشید فرزین» حکایت کابوسهای او و ماست. کابوسهایی که در قالب هراسهای ناخودآگاه جمعی در مردان سیاهپوش «غریبه و مه» سالها پیش از انقلاب اسلامی در آثار او نمود یافته بود و در سالهای اخیر در قالب قتل‌های زنجیره ای بوقوع پیوست.

خانم جان در «مسافران» بر این باور است که آن بخش از دست رفته ی خانواده روزی باز خواهد گشت. او این باور را به یک باور عمومی بدل می کند و آنها، کسانی که مرده پنداشته شده بودند باز گشتند. آیا ما فرزندان ایران که روزی و در اوج جوانی ناچار به ترک وطن شدیم نیز روزی به خانه ای بوسعت همه ی ایران باز خواهیم گشت؟

« ما اعتراف می کنیم که از ما  
بازیگران بهتری هستند  
بازیگرانی که صحنه شان خیابان است  
و مخاطبشان جمع اجتماع.  
بازیگرانی که می گویند و می گویند و می گویند  
از باطل و حق، و از واقع و مجاز  
و این میانه اگر خوب بنگری  
فقط اجساد واقعی است  
ما چطور بازی کنیم  
با دست اینهمه خالی  
با دهان اینهمه در بند  
سرابی این چنین فریب  
راست هایی اینهمه دروغ؟  
ما چطور روی این صحنه ی عاریه ی کوچک  
با تفنگ های چوبی اندک  
کشتاری بزرگ راه بیندازیم  
که در آن خون از آب جاری روانتر است  
و از خاکی که بر آن ریخته بی ارج تر؟  
ما کارگران نمایشیم  
نشسته در ردیف اول تهمت  
از تیره ی آن مرع دانه بر  
که در عروسی و عزاش هر دو سر می برند  
ما تصویر کوچک این دنیا  
اگر حقیر، اگر شکسته  
ما تصویر زمانه ی خود هستیم.  
ما اعتراف می کنیم که از ما  
بازیگران بهتری هستند  
با چشم بندی و شعبده  
با اشک و آه و سوز  
با مرده و فریب  
با تفنگهای واقعی بسیار!  
آنان به نام شما  
- به نام نامی مردم -  
آراء شما را غربال می کنند

شما تحسینشان می کنید  
و مرعوبشان هستید.  
سنگ آسیای آنان  
از خون شما می گردد  
و نمایشنامه شان را بارها خوانده اید  
با نام جعلی تاریخ!

(بهرام بیضایی، خاطرات هنرپیشه نقش دوم، ۱۳۶۲)

پنجم دیماه ۱۳۸۶